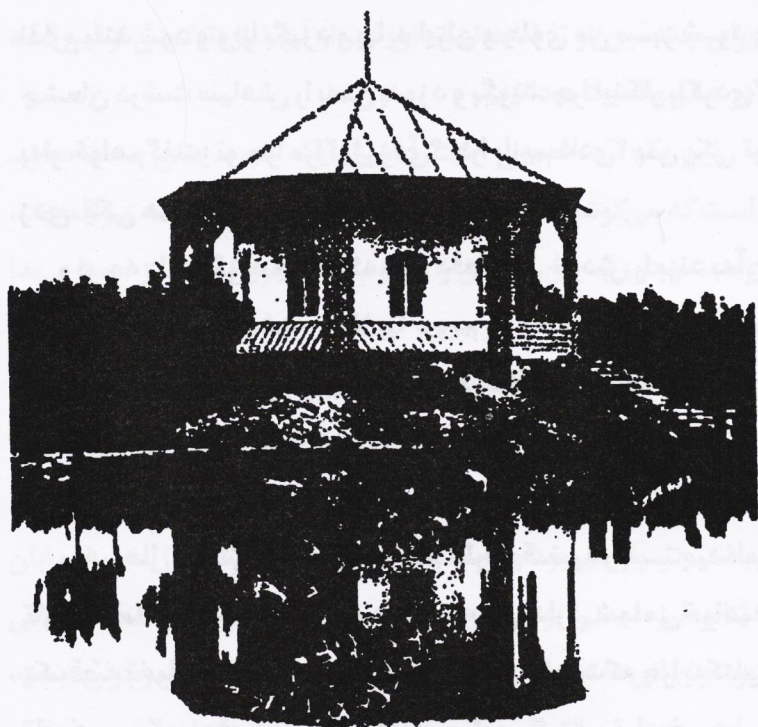


امینه

مسعود یهنود



شغل



اول این را روشن کنم که می‌خواهم برایتان قصه بگویم. یک قصه تاریخی. می‌توانید فرض کنید که اصلاً هیچ یک از شخصیت‌ها واقعی نیستند. راستی هم آنها افسانه‌اند، به خصوص خود «امینه». من در بعدازظهر یک روز پاییزی به فکر او افتادم. یعنی خودم نیفتادم، آن کسی من را به این فکر انداخت که حالا برای خودش کسی شده و بعید نیست به خاطر انتشار این کتاب علیه من شکایت کند. اما فکرش را

کرده‌ام. اگر وکیل بگیرد و مرا به محکمه بکشاند مدرکی دارم که نشان می‌دهد خودش با همان خط خرچنگ قورباغه‌اش به من نوشته که هر کار خواستم با این قصه بکنم. اگر حالا بعد از چند سالی که از او خبر ندارم بلند شود و ویزا بگیرد و بیاید ایران و جلوی من سبز شود و چشمان درشت سیاهش را به من بدوزد و بگوید: چرا اینکار را کردی؟ به او خواهم گفت: تو چرا مرا گول زدی؟ چرا بازیم دادی؟ پس یکی تو زدی، یکی هم من، بی حساب... بله؟

و او چه دارد بگوید جز آن که مثل دفعه قبل خودش را بزند به آن راه، یعنی کاریست گذشته، حالا بیا برویم به بسطام، به زیارت مزار بایزید. و بعد هم شروع کند با آن لهجه نیمه‌افغانی، نیمه تاجیکی خواندن: آن شنیدستم که روزی بایزید... و من هم بگویم بابا تو سعدی نخوان! و بعد بخندیم.

به هر حال فکرش را کرده‌ام، و تمام اطراف قضیه را سنجیده‌ام. تازه به شما که خواننده این قصه هستید ربطی ندارد. شما می‌خواهید یک قصه بخوانید و کسی هم یقه شما را نخواهد گرفت که چرا به کتاب تاریخی می‌گویید قصه. یا چرا به قصه می‌گویید کتاب تاریخی. پس قصه‌تان را بخوانید و بعد که تمام شد چشم‌هایتان را ببندید و کاری را نکنید که من کردم.

روزی که نوشتن این قصه تمام شد، اول دلم برای امینه تنگ شد. بعد برای قائم‌مقام و میرزا تقی‌خان امیرکبیر که در مسیر این قصه به ناجوانمردی کشته شدند و برای میلیون‌ها نفری که در این نزدیک به سیصد سال در این دنیا زندگی کردند. نمی‌دانم برای کدامشان کمی

گریه کردم. بعد رفتم و نوار یک آواز محلی ترکمنی را گذاشتم و نشستم به گوش دادن. و نمی‌دانم همان شب بود یا فردایش که با کامبخش و مریم و آتی‌جان راه افتادیم طرف ترکمن صحرا. رفتم برای چندمین بار تا شاید نشانه‌ای غیر از آن شال ترکمنی از این قصه در عالم واقعیت پیدا کنم.

این یک نیت قدیمی است. آدمیزاد یک عمر - یعنی صدها عمر - است که می‌کوشد شاید مرز بین افسانه و تاریخ، قصه و واقعیت، راست و دروغ، حق و ناحق را معلوم کند. هنوز که هنوز است پیدا نشده...

گفتم که در بعدازظهر یک روز پاییزی به فکر او انداخته شدم. بیست و چند سال پیش، یعنی سال ۱۳۵۵ خودمان که آن روزها به‌زور شده بود ۲۵۳۵ شاهنشاهی که همان سال ۱۹۷۷ میلادی باشد. در پاریس بود و در چایخانه هتل پرنس دوگال، در خیابان شانزله‌لیزه، یعنی نزدیک هتل ژرژ سنک، روزهای دلار هفت تومانی بود و ایرانی‌ها همه جا ریخته بودند و توی هر هتل بزرگ و گران قیمت، یا هر رستوران اشرافی سر و کله چند تا ایرانی پیدا می‌شد. من قرار داشتم با مهین بانو. و این مهین بانو همسر محمدحسن میرزا آخرین ولیعهد قاجار بود. همان کسی که رضاشاه از کاخ گلستان بیرونش کرد و داغ شاه‌شدن را به دلش گذاشت. در آن زمان سی و چند سالی از مرگ ناگهانی و مشکوک محمدحسن میرزا می‌گذشت. مرگ در لندن و در یک شب تاریک، در حاشیه یک خیابان ساکت، آن هم در سال‌های پایانی جنگ جهانی، برای هرکس که می‌خواست مشکوک